

نویسنده: هنری گریوکس «Henry Giroux».
منبع و تاریخ نشر: کونتر پانچ «2026-09-15».
برگردان: پوهندوی دوکتور سیدحسام «مل».

**زبانِ همدستی: آن‌گاه که لیبرالیسم نمی‌تواند
فاشیسم را نام‌گذاری کند.**

***The Language of Complicity: When Liberalism
Cannot Name Fascism***



Photograph Source: Daniel Torok – Public Domain

اما چگونه کسی می‌تواند حقیقت را در مورد فاشیسم بگوید، مگر اینکه حاضر باشد علیه سرمایه داری که آن را به وجود می‌آورد، صحبت کند؟ —

برتولت برشت، نوشتن حقیقت: پنج مشکل (۱۹۳۵)

مورخ فقید، اریک هابسبام، در کتاب باشکوه خود، عصر افراط‌ها، هشدار داد که یکی از ویژگی‌های تعیین‌کننده اواخر قرن بیستم این بود که مردان و زنان به طور فزاینده‌ای در «نوعی حال دائمی که فاقد رابطه ارگانیک با گذشته عمومی زمانه‌ای است که در آن زندگی می‌کنند» زندگی می‌کردند. چنین فراموشی تاریخی بهای وحشتناکی دارد. وقتی گذشته ناپدید می‌شود، ما نه تنها زبان لازم برای تشخیص خطراتی را که برای زمان حال به ارث گذاشته است، بلکه توانایی نام بردن از آن خطرات را نیز هنگامی که به اشکال تغییر یافته باز می‌گردند، از دست می‌دهیم. بنابراین، فراموشی تاریخی به یک بحران زبان تبدیل می‌شود: وقتی کلماتی را که حال را به گذشته متصل می‌کنند از دست می‌دهیم، واژگان سیاسی لازم برای درک آنچه پیش روی ما در حال وقوع است را نیز از دست می‌دهیم. یک بحران می‌تواند آگاهی تاریخی را بیدار کند، نیروهای را که آن را تولید کرده‌اند افشا کند و به نقطه جمعی برای مقاومت تبدیل شود.

اما وقتی بحران به فاجعه تبدیل می‌شود و زبان نامیدن علل آن از معنای تاریخی تهی می‌شود، تخیل سیاسی شروع به فروپاشی می‌کند. آنچه زمانی می‌توانست به چالش کشیده شود، اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد؛ آنچه مقاومت می‌طلبید، در ریتم‌های زندگی روزمره جذب می‌شود. آنگاه فاجعه چیزی بیش از یک رویداد می‌شود. به آموزش ناتوانی تبدیل می‌شود و به مردم می‌آموزد که با غیرقابل تحمل‌ها زندگی کنند، از باور خود به اینکه آینده می‌تواند متفاوت باشد دست بکشند و شکست سیاسی را با سرنوشت تاریخی اشتباه بگیرند. در آن مرحله، عادی‌سازی به یکی از قدرتمندترین سلاح‌های اقتدارگرایی تبدیل می‌شود: امید دقیقاً زمانی که مقاومت ضروری‌تر می‌شود، از نیروی سیاسی خود تهی می‌شود.

لحظاتی وجود دارد که زبانی که برای توصیف یک بحران سیاسی استفاده می‌شود، بخشی از خود بحران می‌شود. ما در حال گذراندن یکی از آنها هستیم. تلاش اخیر کارولین آملینگر و الیور ناختوی در ژاکوبین برای نظریه‌پردازی ترامپیسم تحت عنوان «فاشیسم دموکراتیک» نشانه‌ای از یک شکست فکری گسترده‌تر است: اجبار به ملایم کردن زبان فاشیسم دقیقاً زمانی که فاشیسم نیاز به نامیدن دارد. این مشکل فراتر از یک مقاله است. ترامپیسم به عنوان پوپولیسم، دموکراسی غیرلیبرال، پوپولیسم اقتدارگرا، اقتدارگرایی رقابتی، عقبگرد دموکراتیک و اکنون فاشیسم دموکراتیک توصیف شده است. چنین عباراتی ممکن است عناصری از بحران کنونی را نشان دهند، اما می‌توانند به عنوان حسن تعبیرهایی نیز عمل کنند که یک شکل سیاسی را که انکار ویژگی‌های تعیین‌کننده‌اش به طور فزاینده‌ای دشوار است، رام می‌کنند. وقتی زبان از آزاردهنده‌ترین پیامدهایش تهی می‌شود، همان خطراتی را که ادعای نامیدنشان را دارد، کم‌اهمیت جلوه می‌دهد. در بدترین حالت، نقد را به گفتمانی برای عادی‌سازی تبدیل می‌کند.

پل استریت به درستی به این طفره‌روی لفاظانه حمله کرده است. او «اقتدارگرایی رقابتی»، اصطلاحی که به طور فزاینده‌ای برای توصیف ایالات متحده تحت سلطه ترامپ به کار می‌رود، را به عنوان یک فرمول دانشگاهی بی‌روح توصیف می‌کند که ترامپیسم را از محتوای ایدئولوژیک و سیاسی خود تهی می‌کند: نژاد پرستی، بیگانه‌هراسی، مردسالاری ستیزه‌جویانه، ملی‌گرایی افراطی، حذف‌گرایی سیاسی، فرقه‌گرایی، خشونت، ضد روشنفکری و نابودی محدودیت‌های قانون اساسی. نکته او بسیار مهم است. وقتی دولتی به دانشگاه‌ها و مطبوعات حمله می‌کند، نیروی انتظامی مهاجرت را به یک دستگاه قهری با بودجه هنگفت تبدیل می‌کند، با مخالفان سیاسی مانند دشمنان داخلی رفتار می‌کند، روند دادرسی عادلانه را تضعیف می‌کند، ماشین‌آلات گسترده‌ای برای بازداشت و ناپدید شدن می‌سازد، خشونت دولتی را عادی‌سازی می‌کند و زندگی سیاسی را حول محور انتقام و تصفیه نژادی سازماندهی می‌کند، دیگر نمی‌توان مسئله را به این تقلیل داد که آیا رقابت انتخاباتی منصفانه باقی می‌ماند یا خیر. زبان فرسایش رویه‌ای به بهانه‌ای برای امتناع از نام بردن از پروژه سیاسی که پیش روی ما شکل می‌گیرد، تبدیل می‌شود.

وقتی انتخابات بهانه می‌شود

عبارت «فاشیسم دموکراتیک» این مشکل را به شکلی متفاوت تکرار می‌کند. فاشیسم به این دلیل دموکراتیک نمی‌شود که از طریق انتخابات قدرت می‌گیرد. می‌تواند از انتخابات، رویه‌های قانون اساسی، دادگاه‌ها، مجالس قانونگذاری و تشکیلات یک دولت رسماً دموکراتیک سوءاستفاده کند و در عین حال آن نهادها را علیه خود دموکراسی هدایت کند. اشتباه گرفتن مسیر رسیدن به قدرت با ماهیت قدرتی که اعمال می‌شود، به معنای اشتباه گرفتن پوسته نهادهی دموکراسی با جوهره سیاسی و اخلاقی آن است.

تاریخ باید مدت‌ها پیش به این سوال پاسخ می‌داد. جنبش‌های فاشیستی بارها از نهادهای دموکراتیک برای کسب مشروعیت و قدرت استفاده کرده‌اند، پیش از آنکه به شرایطی که دموکراسی را ممکن می‌سازد، حمله کنند. جورجیا ملونی رم را در راس یک ستون مسلح تصرف نکرد. او پس از پیروزی حزب برادران ایتالیا در انتخابات 2022، نخست وزیر ایتالیا شد.

با این حال، برادران ایتالیا ریشه‌های تاریخی در جنبش اجتماعی نئوفاشیستی ایتالیا پس از جنگ دارد. حتی با اینکه ملونی تلاش کرده است خود را به عنوان یک محافظه‌کار متعارف معرفی کند، رسوایی‌های درون حزبش بارها سلام‌های فاشیستی، شعارهای نازی، یهودستیزی و نوستالژی برای گذشته فاشیستی ایتالیا را آشکار کرده است. انتخاب او به طرز جادویی آن تاریخ را به سیاست دموکراتیک تبدیل نکرد. این انتخابات چیزی بسیار نگران‌کننده‌تر را نشان داد: انتخابات می‌تواند به شکل‌های سیاسی اقتدارگرا و فاشیست مشروعیتی را که برای ورود به دولت، عادی‌سازی زبان خود، تضعیف نهادهای

دموکراتیک و تعریف تدریجی مرزهای آنچه از نظر سیاسی قابل قبول است، نیاز دارند، فراهم کند. هند مودی، مجارستان ویکتور اوربان، و درنگاهی متفاوت، آرژانتین خاویر مایلی، گونه‌هایی از همان خطر بزرگتر را آشکار می‌کنند: سیاست اقتدارگرا برای تهی کردن دموکراسی نیازی به لغو انتخابات ندارد. مشروعیت انتخاباتی می‌تواند به وسیله‌ای تبدیل شود که از طریق آن جنبش‌های اقتدارگرا وارد دولت می‌شوند و دموکراسی را از درون از بین می‌برند.

فتیش لیبرال انتخابات چیزی بیش از پنهان کردن فاشیسم به عنوان دموکراسی انجام می‌دهد. این بت‌واره قدرت اقتدارگرا را از طریق صندوق رأی شستشو می‌دهد و تسلیم سیاسی را به فضیلت دموکراتیک و سوء نیت را به زبان تحقق لیبرال تبدیل می‌کند. این گفتمان پاکسازی و بهداشتی‌سازی سیاسی است. بدتر از آن، فاشیسم را از خون، ترور و اجسادش تهی می‌کند. خشونت که در پس اصطلاحات ضد عفونی‌کننده‌ای مانند اقتدارگرایی رقابتی پنهان شده است، در مأموران مهاجرت نقابدار که مردم را از محل کار، خانه، پارک و خیابان توقیف می‌کنند، در کودکان پنج ساله که پس از بازگشت از مدرسه به همراه پدرانشان بازداشت می‌شوند، در خانواده‌هایی که در وحشت ناپدید شدن زندگی می‌کنند، آشکار می‌شود؛ و ماشین بازداشت و تبعید که به طور فزاینده‌ای از قید و بند قانونی رها می‌شود. هزینه انسانی زمانی از نظرها محو می‌شود که موشک‌های آمریکایی به یک مدرسه ابتدایی ایرانی حمله می‌کنند و بیش از صد کودک را به قتل می‌رسانند. این هزینه در غزه ناپدید می‌شود، جایی که گزارش شده است حداقل ۲۱۷۰۰ کودک فلسطینی در بحبوحه تخریب خانه‌ها، بیمارستان‌ها، مدارس و شرایط لازم برای زندگی، کشته و ده‌ها هزار نفر دیگر زخمی شده‌اند.

هزینه انسانی همچنین زمانی از نظرها ناپدید می‌شود که پیش‌بینی می‌شود کاهش مدیکید تا سال ۲۰۳۴، ۷/۵ میلیون آمریکایی دیگر را بدون بیمه درمانی باقی بگذارد و بیماری، فقر و مرگ زودرس را به ورودی‌های قابل قبولی در ترازنامه بی‌رحمانه و از نظر اخلاقی تهی دولت تبدیل کند. این هزینه همچنین در نمایش خارق‌العاده استفاده از قدرت نظامی آمریکا برای نابودی قایق‌های مشکوک به مواد مخدر در کارائیب و اقیانوس آرام ناپدید می‌شود، که حداقل ۲۳۰ نفر در ۶۹ حمله تا ۹ سپتامبر ۲۰۲۶ کشته شدند، اغلب بدون اینکه دولت علناً نشان دهد که محکومان به مرگ قاچاق مواد مخدر می‌کردند. در تکان‌دهنده‌ترین مورد، دو نفر از بازماندگان حمله اولیه که به لاشه هواپیما چسبیده بودند، در حمله دوم کشته شدند.

اینها اختلافات انتزاعی بر سر صفتی که به یک سیستم انتخاباتی نسبت داده می‌شود، نیستند. اینها اجساد توقیف‌شده، کودکانی که زیر آوار دفن شده‌اند، خانواده‌های متلاشی‌شده، بیماران و فقرا رها شده و انسان‌هایی هستند که بدون محاکمه کشته شده‌اند. واژگان سیاسی که نتواند این خشونت را قابل مشاهده کند، در نامیدن فاشیسم بسیار مؤثر است. این واژگان پیامدهای انسانی فاشیسم را پاک می‌کند و وحشت را به انتزاع و ظلم را به چیزی عادی و قابل تحمل تبدیل می‌کند. سوال این نیست که آیا فاشیسم معاصر همان لباس فرم اسلاف

قرن بیستمی خود را پوشیده است یا خیر، بلکه این است که چگونه نفرت‌های قدیمی، سلسله مراتب نژادی و تحقیر دموکراسی، نهادهای جدید، زبان‌های جدید و اشکال جدیدی از خشونت را در زمان حال یافته‌اند.

سارا چرچول دقیقاً خطر را درک کرده بود. او استدلال کرد که فاشیسم آمریکایی «به طور قابل تشخیصی آمریکایی خواهد بود، در حالی که فاشیسم آن به عنوان فاشیسم قابل تشخیص خواهد بود». نکته بسیار مهم است. فاشیسم برای به ارث بردن منطق سیاسی آنها نیازی به بازتولید ایتالیای موسولینی یا آلمان هیتلر ندارد. سوال این است که فاشیسم چه شکلی است وقتی به زبان آمریکایی صحبت می‌کند، خود را در پرچم می‌پیچد، به آزادی و ناسیونالیسم مسیحی متوسل می‌شود، تاریخ طولانی خشونت نژادی کشور را بسیج می‌کند و از طریق نهادهایی که متعاقباً علیه خود دموکراسی به کار می‌گیرد، قدرت را به دست می‌آورد.

بیش چرچول همچنین خطر تلقی انتخابات به عنوان خط جداکننده بین دموکراسی و فاشیسم را آشکار می‌کند. همین اشتباه در بحث‌های مربوط به ترامپ نیز وجود دارد. سوال مربوطه این نیست که آیا آمریکایی‌ها به او رأی داده‌اند یا خیر. آنها رأی دادند. سوال این است که چه نوع تشکلهای سیاسی و طبقه‌ای با رأی آنها قدرت گرفته‌اند، چه نیروهای تاریخی و شرایط فرهنگی این شکل‌گیری را ممکن ساخته‌اند و وقتی چنین جنبشی تمام دستگاه‌های اصلی دولت را در دست می‌گیرد، چه اتفاقی برای دموکراسی می‌افتد. انتخابات به ما می‌گوید که قدرت چگونه به دست آمده است؛ آنها به ما نمی‌گویند که چگونه از آن قدرت استفاده خواهد شد. یک دولت صرفاً به این دلیل که از طریق صندوق رأی به دست آمده، دموکراتیک باقی نمی‌ماند. دموکراسی همچنین باید با توجه به آنچه پس از آن اتفاق می‌افتد قضاوت شود: اینکه آیا مخالفت محافظت می‌شود یا جرم‌نگاری می‌شود، آیا حاکمیت قانون قدرت را محدود می‌کند یا به سلاح آن تبدیل می‌شود، آیا اقلیت‌های نژادی و مذهبی حقوق خود را حفظ می‌کنند، آیا دانشگاه‌ها و مطبوعات مستقل باقی می‌مانند، آیا با مخالفان سیاسی به عنوان دشمنان مشروع یا دشمنان داخلی رفتار می‌شود، و آیا خشونت دولتی مهار می‌شود یا مورد تجلیل قرار می‌گیرد. صندوق رأی می‌تواند به افراد قدرت بدهد؛ اما نمی‌تواند به افراد بی‌گناه دموکراتیک بدهد.

خود مقاله ژاکوبین ناخواسته ناکافی بودن فرمول بندی آن را نشان می‌دهد. این مقاله، اعزام بیش از دو هزار مأمور ICE توسط ترامپ به مینیاپولیس و سنت پال را توصیف می‌کند، ICE را به عنوان یک نیروی پلیس اقتدارگرا با بودجه هنگفت توصیف می‌کند و تا آنجا پیش می‌رود که آن را به عنوان "شبه نظامی سیاسی" ترامپ توصیف می‌کند. همچنین به ویژگی تماشایی خشونت آن اذعان می‌کند: ظلمی که علیه مهاجران اعمال می‌شود، همزمان به هشداری برای معترضان و نمایش قدرت دولت تبدیل می‌شود. چه منطقی دارد که چنین اقداماتی را فهرست کنیم و سپس صفت "دموکراتیک" را به تشکیلات سیاسی که آنها را تولید می‌کند، نسبت دهیم؟ این چیزی بیش از سردرگمی مفهومی است؛ این زبان عذرخواهی است، یک شستشوی لفظی فاشیسم که باعث می‌شود

غیرقابل تحمل با دموکراسی سازگار به نظر برسد. همانطور که پریمولوی، هانا آرنت، امبرتو اکو، سارا چرچول و جیسون استنلی به طرق مختلف روشن کرده اند، مشکل عمیق‌تر از اصطلاحات است. فاشیسم هرگز یک شکل نهادی واحد نداشته است. زبان، فناوری‌ها، سبک‌های فرهنگی و شیوه‌های مشروعیت خود را بر اساس شرایط تاریخی تغییر می‌دهد. فاشیسم معاصر نیازی به رژه پیراهن قهوه‌ای‌ها در هر خیابان یا لغو فوری انتخابات ندارد. فاشیسم می‌تواند از طریق نهادهای نئولیبرال، رسانه‌های تحت کنترل میلیاردی‌ها، پلتفرم‌های دیجیتال، مرزهای نظامی شده، ناسیونالیسم مسیحی، برتری سفیدپوستان و یک دولت امنیتی که ظرفیت‌های قهری آن برای جنبش‌های فاشیستی پیشین به سختی قابل تصور بود، ظهور کند

فاشیسم نئولیبرال و دولت تنبیه‌گر:

به همین دلیل است که فاشیسم نئولیبرال چارچوب روشن‌تری است. نئولیبرالیسم صرفاً بازارها را بی‌قاعده نکرد، کالاهای عمومی را خصوصی نکرد، اتحادیه‌ها را نابود نکرد، ثروت را به بالا منتقل نکرد و آموزش را به آزمایشگاهی از ارزش‌های بازار تبدیل نکرد. این [ایدئولوژی] دولت اجتماعی را تهی کرد و در عین حال دولت تنبیه‌گر را گسترش داد، شهروندی را به مصرف‌گرایی، آزادی را به انتخاب بازار، مسئولیت اجتماعی را به شکست فردی و مشکلات عمومی را به مشکلات خصوصی تقلیل داد. در پی آن، مناطق وسیعی از رهاشدگی به همراه تنهایی، بی‌ثباتی، ناامنی، اضطراب و ناتوانی که در آنها وجود دارد، رشد کرد.

از آنجایی که نئولیبرالیسم دیگر نمی‌تواند شکست‌های خود را پشت وعده‌های رفاه و تحرک اجتماعی پنهان کند، هسته اقتدارگرایی آن به طور فزاینده‌ای قابل مشاهده می‌شود. دولت بازار ناپدید نمی‌شود؛ بلکه با دولت تنبیه‌گر ادغام می‌شود. خشونت اقتصادی به خشونت سیاسی می‌پیوندد. نظارت گسترش می‌یابد. قدرت پلیس تشدید می‌شود. مهاجران یکبار مصرف می‌شوند. روند قانونی به یک درد سر تبدیل می‌شود. مخالفت به طور فزاینده‌ای به عنوان براندازی بازنمایی می‌شود. برتری سفیدپوستان، ملی‌گرایی مسیحی، نظامی‌گری و قدرت میلیاردی‌ها در یک شکل‌گیری سیاسی که به طور فزاینده‌ای مایل به کنار گذاشتن محدودیت‌های دموکراتیک است، همگرا می‌شوند.

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، نقطه عطفی حیاتی در این تحول بود. وحشت این حملات برای آغاز جنگ علیه تروریسم مورد استفاده قرار گرفت که دولت امنیت ملی را به طور گسترده گسترش داد و در عین حال به جنگ دائمی مشروعیت وضعیت اضطراری دائمی بخشید. همانطور که طارق علی بیست و پنج سال بعد استدلال می‌کند، ۱۱ سپتامبر مجوزی برای یک پروژه امپراتوری شد که از افغانستان و عراق تا گوانتانامو، بازداشت بدون محاکمه، شکنجه، نظارت و عادی سازی قدرت اجرایی رها از محدودیت‌های دموکراتیک امتداد یافت. اما جنگ علیه تروریسم سرانجام به خانه بازگشت. خشونت امپراتوری به داخل مهاجرت کرد و با خود زبان وضعیت اضطراری دائمی، تعلیق

حقوق، گسترش نظارت و برساختن کل جمعیت ها به عنوان تهدیدهایی که باید مدیریت شوند به جای انسان‌هایی که باید محافظت شوند را به همراه داشت. مسلمانان به اشیاء سوءظن تبدیل شدند، مخالفت به طور فزاینده‌ای به عنوان بی وفایی تلقی شد و تمایز بین میدان جنگ و سرزمین مادری به طور پیوسته در حال فرسایش بود. جنگ علیه تروریسم چیزی بیش از ایجاد جنگ‌های فاجعه‌بار در خارج از کشور بود؛ این جنگ به تشکیلات قانونی، نهادی و ایدئولوژیک یک دولت امنیتی داخلی، یک دولت فاشیستی نئولیبرال که بعداً می‌تواند علیه مهاجران، معترضان، مخالفان و سایر دشمنان داخلی تعیین شده هدایت شود، کمک کرد. گسترش ICE به این تحول شکل نهادی می‌بخشد. این نهاد در دوران ریاست جمهوری ترامپ دستخوش گسترشی عظیم شده است؛ در شکایتی که اخیراً توسط یک افشاگر درباره موج استخدام‌ها مطرح شد، به کاهش بی‌سابقه معیارها همزمان با جذب هزاران مأمور جدید اشاره شده است. مسئله صرفاً این نیست که سیاست‌های مهاجرتی سخت‌گیرانه‌تر شده‌اند؛ تحول عمیق‌تر در عادی‌سازی فرهنگی سیاسی نهفته است که در آن مأموران نقاب‌دار، یورش‌ها، بازداشت، اخراج، ارباب و خشونت دولتی نمایشی به ابزارهای پذیرفته‌شده حکمرانی بدل می‌شوند.

با این حال، اقتصاد سیاسی به‌تنهایی نمی‌تواند فاشیسم را تبیین کند.

تروریسم آموزشی و آموزش میل

فاشیسم را باید به عنوان یک پروژه آموزشی نیز درک کرد. فاشیسم صرفاً نهادها را تسخیر نمی‌کند؛ بلکه سوژه تولید می‌کند. مردم باید یاد بگیرند که چگونه فاشیست شوند. آنها باید یاد بگیرند که از چه کسی متنفر باشند، از چه کسی بترسند، زندگی چه کسی مهم است، رنج چه کسی را می‌توان نادیده گرفت و چرا ظلم باید به عنوان قدرت به جای بربریت تجربه شود. به عبارت دیگر، آنها یاد می‌گیرند که چگونه به سوژه‌های فاشیست، طرفداران برتری سفید پوستان و دشمنان دموکراسی تبدیل شوند.

اینجاست که مداخله اخیر رابرت میسیک ضروری است. میسیک با الهام از لئو لوونتال، آدورنو، فروید و سنت مکتب فرانکفورت، به ما یادآوری می‌کند که تحریک فاشیستی به طور مؤثر روانکاوی را وارونه می‌کند. سیاست اقتدارگرا به جای پرداختن به ترس، تروما، تنهایی، ناامیدی و آسیب روانی، آنها را تشدید می‌کند. این [سیاست/ایدئولوژی/...] خشم و تلخی را تغذیه می‌کند، پارانویا تولید می‌کند و رهبر اقتدارگرا را به عنوان ناجی‌ای معرفی می‌کند که قادر به بازگرداندن جهانی است که ظاهراً توسط مهاجران، اقلیت‌های نژادی، فمینیست‌ها، روشنفکران، مخالفان و دیگر دشمنان ساختگی دزدیده شده است.

اینجا عرصه تروریسم آموزشی است. سیاست‌های فاشیستی میل و آرزو را پرورش می‌دهند. افراد از طریق تکرار بی‌وقفه، تهدیدهای ساختگی، نظریه‌های توطئه،

خیال‌پردازی‌های نژادی، کلیشه‌های دشمن، تحقیرهای عمومی و آیین‌های خشم جمعی، یاد می‌گیرند که خود را به عنوان اعضای یک جامعه محاصره شده تصور کنند.

اضطراب‌های خصوصی به دشمنان عمومی تبدیل می‌شوند. تنهایی به همبستگی جعلی قبیله تبدیل می‌شود، ناتوانی به پرخاشگری تغییر مسیر می‌دهد و خشم به یک فضیلت اخلاقی ارتقا می‌یابد. همانطور که میسبیک اشاره می‌کند، انتقام خود به یک برنامه سیاسی تبدیل می‌شود. فرهنگ ظلم از این خشم عاطفی تغذیه می‌کند و به کسانی که غرق در شکایت هستند، لذت‌های مست‌کننده تعلق، خصومت و انتقام را ارائه می‌دهد. تحقیر از طریق تحقیر دیگران جبران می‌شود؛ ترس به نفرت تبدیل می‌شود؛ و میل به شناخته شدن به سمت شور و شوق سلطه هدایت می‌شود. فاشیسم بر اساس این اقتصاد عاطفی رشد می‌کند. فاشیسم صرفاً خشم را بسیج نمی‌کند؛ بلکه به خشم هدف می‌دهد، ظلم را به منبعی برای ارضای خود تبدیل می‌کند و شهوت انتقام و خشونت را به ارزش عاطفی تعلق سیاسی تبدیل می‌کند. آنچه این دستگاه را بسیار قدرتمند می‌کند این است که از تنهایی، ناامنی، رهاشدگی و ترسی که سرمایه‌داری گانگستری تولید می‌کند، تغذیه می‌کند و زخم‌های یک نظم اجتماعی شکسته را به سوخت عاطفی سیاست‌های فاشیستی تبدیل می‌کند. میسبیک توجه را به چیزی جلب می‌کند که روایت‌های مرسوم از فاشیسم اغلب از آن غافل می‌شوند: ظهور یک طاعون عاطفی که در آن کینه، تحقیر، ترس و اشتیاق به انتقام مسری می‌شوند. این طاعون‌ها از طریق رسانه‌های اجتماعی، تلویزیون‌های راست‌گرا، پادکست‌ها، تجمعات، کلیساهای، جوامع آنلاین و به طور فزاینده‌ای نهادهای دولتی پخش می‌شوند. مسئله صرفاً این نیست که مردم با ایده‌های فاشیستی روبرو می‌شوند. آنها در دستگاه‌های فرهنگی زندگی می‌کنند که به آنها یاد می‌دهد چگونه احساس کنند.

فرهنگ ظلم جایی است که این طاعون عاطفی شکل عمومی به خود می‌گیرد. ظلم یک افراط نامطلوب در فاشیسم معاصر نیست؛ بلکه یکی از شیوه‌های آموزشی اصلی آن است. مهاجران در ملاء عام تحقیر می‌شوند. افراد آسیب‌پذیر مورد تمسخر قرار می‌گیرند. زنان تحقیر می‌شوند. معترضان به عنوان دشمن بازنمایی می‌شوند. خشونت به عنوان قدرت مورد تجلیل قرار می‌گیرد. سیاست به امتداد جنگ تبدیل می‌شود. نقض هنجارهای سیاسی و اخلاقی توسط رهبر دقیقاً به این دلیل به منبع لذت تبدیل می‌شود که پیروان او هر تخطی را به عنوان رهایی خود از تعهدات دموکراسی، همدلی و مسئولیت متقابل تجربه می‌کنند.

ترسناک‌ترین بینش میسبیک این است که خشونت فاشیستی مدت‌ها قبل از شروع کشتار ریشه می‌گیرد. این [قدرت/قدرت/...] ابتدا تخیل را تسخیر می‌کند. مردم یاد می‌گیرند که به ظلم بخندند، سپس آن را به عنوان اصالت تحسین کنند و در نهایت از نظر احساسی در لذت آن غرق شوند. همین لذت به فرهنگ دروغ‌گویی ترامپ نیز گره خورده است. پیروان او همیشه برای لذت بردن از دروغ، مجبور نیستند آن را باور کنند؛ آنها می‌توانند نادرستی آن را تشخیص دهند و همچنان از تخطی، از تماشای تمسخر خود حقیقت و تحقیر کسانی که بر آن اصرار دارند، لذت ببرند. دروغ به نمایشی از قدرت تبدیل می‌شود، نمایشی که نشان می‌دهد رهبرشان می‌تواند ابتدایی‌ترین استانداردهای حقیقت و پاسخگویی

را نقض کند و از فرار از مجازات لذت ببرد. در خود تخلف، هیجانی وجود دارد، لذتی مشترک در عبور از خط قرمز، شکستن تابو و مجبور کردن دیگران به تماشای این نمایش. ظلم و دروغگویی شروع به تغذیه یکدیگر می‌کنند: تحقیر به سرگرمی، فریب به سرپیچی و تخلف به اثبات اصالت تبدیل می‌شود. آنچه در حال پرورش است، صرفاً ناباوری به حقیقت نیست، بلکه لذت از نابودی آن است. در آن مرحله، فاصله بین تصور خشونت، لذت بردن از تماشای آن و تأیید آن به عنوان عدالت به طور پیوسته از بین می‌رود.

این زمینه‌ای است که حسن تعبیرهای لیبرال نمی‌توانند آن را درک کنند. «اقتدارگرایی رقابتی» فرسایش نهادهای انتخاباتی را توصیف می‌کند؛ «عقب نشینی دموکراتیک» تضعیف هنجارهای دموکراتیک را نشان می‌دهد؛ و «فاشیسم دموکراتیک» اذعان می‌کند که فاشیست‌ها می‌توانند در انتخابات پیروز شوند. چیزی که هر سه به طور کافی با آن مواجه نمی‌شوند، دگرگونی فرهنگ و ذهنیت است که از طریق آن میلیون‌ها نفر یاد می‌گیرند سلطه را به عنوان آزادی، نفرت نژادی را به عنوان میهن پرستی، جهل را به عنوان اصالت و ظلم را به عنوان عدالت تجربه کنند. بنا براین، سؤالی که با آن مواجه هستیم صرفاً این نیست که آیا انتخابات همچنان برگزار می‌شود یا خیر. این بسیار نگران‌کننده‌تر است: چه نوع انسان‌هایی در پوسته توخالی دموکراسی تولید می‌شوند؟

انتخابات می‌تواند در حالی که فرهنگ دموکراتیک نابود می‌شود، زنده بماند؛ قوه مقننه می‌تواند در حالی که قدرتشان تهی می‌شود، باقی بماند؛ دادگاه‌ها می‌توانند پابرجا بمانند در حالی که قضاتی که از اطاعت سیاسی امتناع می‌کنند، مورد حمله قرار می‌گیرند؛ و آزادی همچنان می‌تواند اعلام شود در حالی که دانشگاه‌ها، روزنامه‌نگاران، مهاجران، معترضان و اقلیت‌های نژادی در معرض ارباب و سرکوب قرار می‌گیرند. نهادها باقی می‌مانند، اما جوهر دموکراتیک آنها با افزایش تمایل به خواسته‌های قدرت اقتدارگرا، تهی می‌شود. ایتالیا در دوران ملونی یک نسخه از این فرآیند را ارائه می‌دهد؛ ترامپ پیسم نسخه دیگری را ارائه می‌دهد. فاشیسم به صورت مکانیکی تکرار نمی‌شود. یاد می‌گیرد. سازگار می‌شود. لباس خود را تغییر می‌دهد، زبان دموکراسی را تصاحب می‌کند و در نهادهایی که می‌خواهد نابود کند، ساکن می‌شود. آنچه ثابت می‌ماند، نفرت آن از برابری، مخالفت، وابستگی متقابل انسانی و خود دموکراسی است. دقیقاً همین چیزی است که فاشیسم معاصر را بسیار خطرناک می‌کند: همیشه با لغو نهادهای دموکراتیک، ورود خود را اعلام نمی‌کند؛ بلکه می‌تواند آنها را تصرف کند، در آنها ساکن شود و اقتدار آنها را علیه همان زندگی دموکراتیکی که برای محافظت از آن ایجاد شده‌اند، به کار گیرد.

فراتر از گارد ریل‌های لیبرال

ایمان لیبرال به گارد ریل‌های دموکراتیک، معماری دموکراسی را با خود دموکراسی اشتباه می‌گیرد. استیون لویتسکی و دانیل زیلات در کتاب «چگونه دموکراسی‌ها

می‌میرند» اذعان می‌کنند که نهادها به تنهایی نمی‌توانند خودکا مگان منتخب را مهار کنند، با این حال استعاره گاردریل‌ها همچنان با این باور اطمینان بخش گره خورده است که دادگاه‌ها، انتخابات، قانون اساسی و مجالس قانونگذاری دارای یک نیروی دموکراتیک ذاتی هستند که قادر به مهار قدرت استبدادی است. جان دیویی تقریباً نود سال پیش خطر این فرض را آشکار کرد. او در کتاب «آزادی و فرهنگ» در زمانی که فاشیسم اروپا را فرا گرفته بود، نسبت به این باور که شرایط دموکراتیک به نحوی خود را حفظ می‌کنند یا دموکراسی را می‌توان به تجویزهای قانون اساسی تقلیل داد، هشدار داد. او استدلال کرد که چنین باوری در واقع می‌تواند ظهور نیروهای دشمن آزادی دموکراتیک را پنهان کند. هشدار دیویی به قلب بحران کنونی اشاره دارد. همانطور که ملوین راجرز در بازگشت به دیویی استدلال کرده است، کنترل و توازن هیچ عاملیتی از خود ندارند؛ نهادهای دموکراتیک تنها به اندازه عادات، تمایلات و اشکال زندگی جمعی که به آنها جوهره می‌بخشد، قوی هستند.

دموکراسی، به این معنا، صرفاً یک ترتیب نهادی نیست، بلکه فرهنگ و عملی است که باید آموخته شود، در آن سکنی گزید، از آن دفاع کرد و پیوسته آن را تجدید کرد. دموکراسی ساختاری نیست که صرفاً به این دلیل که پیوسته نهادی آن پابرجا ست، زنده بماند. جوهره آن به شرایط اجتماعی بستگی دارد که عاملیت دموکراتیک را ممکن می‌سازد: امنیت اقتصادی، آموزش، برابری، نهادهای عمومی، مشارکت سیاسی و فرهنگی که در آن مردم هم ظرفیت و هم قدرت اداره زندگی مشترک خود را دارند. با کنار گذاشتن این شرایط، نهادهای دموکراتیک می‌توانند در حالی که از درون تهی می‌شوند، رسماً دست‌نخورده باقی بمانند. انتخابات ادامه دارد، دادگاه‌ها باز می‌مانند، مجالس قانونگذاری تشکیل جلسه می‌دهند و قوانین اساسی به صورت تشریفاتی اجرا می‌شوند، حتی در حالی که ثروت متمرکز قدرت سیاسی را می‌خرد، الیگارش می‌لاریار در بر زندگی عمومی تسلط دارد، برتری سفیدپوستان و ملی‌گرایی مسیحی قدرت نهادی پیدا می‌کنند و دولت مجازاتگر، ماشین نظارت، بازداشت و خشونت خود را گسترش می‌دهد. بنابراین، هشدار دیویی باید فراتر از خود نهاد دگرایی لیبرال مطرح شود. این بحران را نمی‌توان با ترمیم افراطگرایی‌های سرمایه‌داری و در عین حال دست‌نخورده گذاشتن روابط اساسی قدرت آن، حل کرد. یک نظم اجتماعی که حول تمرکز ثروت، خصوصی‌سازی زندگی عمومی، کالایی شدن نیازهای انسانی و تبدیل قدرت اقتصادی به قدرت سیاسی سازماندهی شده است، پیوسته شرایطی را که دموکراسی واقعی به آن نیاز دارد، از بین می‌برد. سوال دیگر این نیست که چگونه دموکراسی را از افراطگرایی‌های سرمایه‌داری نجات دهیم، بلکه این است که چگونه دموکراسی را از چنگال سرمایه‌داری آزاد کنیم.

به همین دلیل، هرگونه مبارزه‌ای علیه فاشیسم که از مقابله با سرمایه‌داری به عنوان یکی از شرایط مساعد آن امتناع ورزد، خطر درمان علائم را در عین حفظ ماشینی که بیماری را بازتولید می‌کند، به همراه دارد. دیویی تقریباً یک قرن پیش خطرات این شکست را درک کرد. در سال ۱۹۳۵، او استدلال کرد که اگر رادیکالیسم به معنای شناخت ضرورت

تغییر رادیکال باشد، پس لیبرالیسمی که رادیکال نباشد، «بی‌ربط و محکوم به فنا» است. هشدار او مستقیماً به زمان حال اشاره دارد: وظیفه، بازگرداندن نظم سیاسی‌ای نیست که این فاجعه را ایجاد کرده است، بلکه تغییر شرایطی است که آن را ممکن ساخته است. دموکراسی با بازگرداندن نرده‌های دیروز یا بازگشت به نسخه‌ای ظاهراً انسانی‌تر از سرمایه‌داری نجات نخواهد یافت. این امر مستلزم یک سیاست توده‌ای است که قادر به شکستن قدرت متمرکز سرمایه، دموکراتیک کردن ثروت و تصمیم‌گیری اقتصادی، بازسازی نهادهای عمومی لازم برای یک زندگی مشترک و ایجاد اشکال جدید مالکیت جمعی، برابری اجتماعی و کنترل دموکراتیک بر نهادهایی باشد که زندگی روزمره را شکل می‌دهند. به عبارت دیگر، آنچه مورد نیاز است، یک سوسیالیسم دموکراتیک است که در آن دموکراسی فراتر از صندوق رأی می‌رود و وارد محل‌های کار، مدارس، رسانه‌ها، اقتصاد و سایر نهادهای مسلط می‌شود که در آنها قدرت اعمال می‌شود و شرایط زندگی روزمره تعیین می‌گردد.

شکست نهادگرایی لیبرال از شکست زبان سیاسی جدایی‌ناپذیر است. وسواس لیبرال‌ها برای یافتن واژگان راحت‌تر برای این تحول، خود از نظر سیاسی پیامد دارد. حسن تعبیر وقتی تحمل فاشیسم را آسان‌تر می‌کند، به همدستی تبدیل می‌شود. اگر فاشیسم ابتدا باید از یک آزمون تاریخی خیالی عبور کند تا اجازه داشته باشیم آن را فاشیسم بنامیم، تنها زمانی آن را به رسمیت خواهیم شناخت که به رسمیت شناختن آن از نظر سیاسی بی‌فایده شده باشد.

فاشیسم به این دلیل که مردم به آن رأی داده‌اند، از فاشیسم ب‌ودن دست نمی‌کشد. دموکراسی ممکن است دریچه‌ای را فراهم کند که فاشیسم از طریق آن وارد می‌شود. نئولیبرالیسم شرایطی را ایجاد می‌کند که آن را تغذیه می‌کند. تروریسم آموزشی، سازوکاری را فراهم می‌کند که از طریق آن مردم یاد می‌گیرند که آن را آرزو کنند. و فرهنگ ظلم، بار عاطفی را فراهم می‌کند که سلطه را مانند آزادی و تعلق قبیله‌ای وحشی را در لباس اجتماع جلوه می‌دهد. آنچه اکنون مورد نیاز است، زبانی است که در مقاومت ساخته شده باشد، زبانی که بتواند فاشیسم واقعی موجود را نام ببرد، نیروهایی را که آن را تولید می‌کنند افشا کند و خشم را به مبارزه‌ای سازمان‌یافته تبدیل کند. چنین زبانی باید حافظه تاریخی را بازیابد، سازوکارهای قدرت را آشکار سازد، رنج‌های فردی را به علل ساختاری و نظام‌مند آن‌ها پیوند دهد و شرایطی را فراهم آورد که در آن، مردم نه در آینده نفرت‌های ساختگی سیاست‌های فاشیستی، بلکه در مبارزات توده‌ای و سازمان‌یافته علیه استثمار، خشونت نژادی، تلقی انسان‌ها به مثابه‌ی کالاهای یک‌بار مصرف (و بی‌ارزش) و حاکمیت اقتدارگرا، هویت خود را بازشناسند. از این رو، مبارزه بر سر زبان از مبارزه بر سر قدرت تفکیک‌ناپذیر است: ما باید فاشیسم را نام‌گذاری کنیم تا بتوانیم با آن بستیزیم، ماشینی را که آن را تولید می‌کند افشا کنیم تا بتوانیم آن را از کار بیندازیم، و قدرت جمعی لازم برای درهم‌شکستن جهانی را که بستر پیدایش آن است، بنا نهیم.

سطری چند در مورد نویسنده این مقاله :

هنری ای. ژيرو هم‌اکنون صاحب کرسی «پژوهش در خدمت منافع عمومی» در گروه زبان انگلیسی و مطالعات فرهنگی دانشگاه مک‌مستر و همچنین پژوهشگر برجسته‌ی «پائولو فریره» در حوزه آموزش انتقادی است. از جمله جدیدترین آثار او می‌توان به این عناوین اشاره کرد: * وحشتِ امر پیش‌بینی‌نشده* (Los Angeles Review of Books، ۲۰۱۹)؛ *درباره آموزش انتقادی*، ویرایش دوم (Bloomsbury، ۲۰۲۰)؛ *نژاد، سیاست و آموزش در دوران همه‌گیری: آموزش در زمانه بحران* (Bloomsbury، ۲۰۲۱)؛ *آموزش مقاومت: علیه جهل ساختگی* (Bloomsbury، ۲۰۲۲) و *طغیان‌ها: آموزش در عصر سیاست‌های ضدانقلابی* (Bloomsbury، ۲۰۲۳)؛ و همچنین کتابی که با همکاری آنتونی دی ماجیو نوشته است: *محاکمه فاشیسم: آموزش و امکان دموکراسی* (Bloomsbury، ۲۰۲۵). ژيرو همچنین عضو هیئت‌مدیره وب‌سایت «Truthout» است.

----- **با تقدیم سلامها** «2026-09-20»

.....